

اَبَد

یک قصه و دو نامه

اسم مرا خوب نمی توانست تلفظ کند. حرف "ب" را به جای دو حرف از اسم من بکار می برد. ریزه میزه بود، با موهای فرفری، سبزه، دوست داشتنی و با نمک. برادرِ بزرگاش، فرزند اول خانواده بود؛ باهوش نُنر و کوچکتر از من. بچه دوم نیز دختر بود؛ درشت تر از «ریزه میزه» با موهای صاف، خنده رو، زود آشنا و با محبت. تا قبل از پسر دوم «ریزه میزه» ته تغاری محسوب می شد. خلاصه این چهار بچه که دیگر بیشتر هم نشدند، محصول مشترک زنی لُر و مردی کُرْد از سنندج بودند.

مادر: بسیار بچه دوست، مهربان، کنجکاو، زود رنج و در عین حال آدمی بی کینه ای بود، رنجش هایش بی دوام و چنانچه طرف مقابل هم موافق می بود براحتی از هر دل خوری صرف نظر می کرد.

پدر: خوش مشرب، اجتماعی و بانزاکت؛ علی رغم اینکه همواره دارای شغل آزاد بود؛ اما سر و وضع مرتب، آراسته و شیکش قیافه ای یک کارمندعالی رتبه و منظم را به او می داد.

پسر اول تا وقتی خودش تنها بود، یک و یک دانه به حساب می آمد. تا حدودی لوس بار آمده بود. از سوی مادر به طور افراطی مراقبت می شد و تحت نظر دائمی قرار داشت؛ به قدری که در همان سن و سال کودکی احساس ناراحتی و محاصره می نمود. با آمدن بچه دوم محاصره یک مقدار می شکند؛ او آزادی بیشتری به دست می آورد. بچه ی دوم برای او سرگرمی خوبی است. مخصوصاً که اهل جنب و جوش و خوش اخلاق است.

اما «ریزه میزه» که مورد توجه خانواده و خویشان است؛ حتی بعد از پیوستن پسر دوم به جمع شان و کسب عنوان ته تغاری باز هم محبوب اعضای خانواده و اطرافیان است.

نمی دانم چرا به فاصله ی سال های زیادی چیزی از او در خاطرم نیست؛ علی رغم اینکه حداقل سالی دوبار «او» و خانواده اش را می دیدم. تنها خاطره ی دوران کودکی به همان مقطعی بر می گردد که:

اسم مرا خوب نمی توانست تلفظ کند. حرف "ب" را به جای دو حرف از اسم من به کار می برد. یادمه: یک بار تابستان طبق روال هر ساله به خانه ی ما آمده بودند؛ مادرش درحالی که با مادرم مشغول آشپزی و گفتگو بودند؛ نمی دانم «او» چه کار کرده بود؛ که مادرش دعواپش کرد و تشرش زد. من جلو درب ایستاده بودم و به آن ها نگاه می کردم. «او» سرش را بلند کرد

نگاه‌مان با هم تلاقی کرد، «او» در حالی که کوهانه و ناز بغض کرده بود؛ به طرف من دوید دست‌هایش را بلند کرد گفت:

«ابد» با حالتی که یعنی بغل‌ام کن. بغل‌اش کردم. خودش را به سینه‌ام چسبانید و سرش را روی شانهم گذاشت و دست‌های ظریف‌اش را دور گردنم حلقه کرد.

دچار احساس غریب و شیرینی شده بودم. (توصیف‌اش برایم امکان پذیر نیست) مادرش برگشت نگاه‌مان کرد با رضایت و خنده گفت:

«اه اه ببین چه خودشو لوس کرده و چسبیده بقل او»

«او» هم بیشتر خودش را در بقلم جا گیر کرد؛ با قهر و اخم زیر چشمی مادرش را نگاه می‌کرد و زیر لبی آهسته در گوش‌ام گفت:

«ابد ، ابد»

من بدون هیچ عکس‌العملی در همان حال مانده بودم؛ نمی‌دانستم چه کار باید بکنم خود من هم ته تغاری‌ام اولین تجربه‌ام بود کسی را درپناه خود می‌گرفتم.

اکنون که نزدیک به سی سال از آن روزگاری گذرد؛ و در خلال این سال‌ها بارها به کسانی و جاهائی پناه بردم؛ بارها کسانی به طرفم پناه آورده‌اند. اما هرگز لذتِ عظیم و عزیزِ آن روز را دیگر ندیده، نچشیده و احساس نکرده‌ام.

دور دومِ خاطراتم به مقطعی برمی‌گردد که مجبور بودم هر چند شبی در خانه‌ای پناه گیرم (سال ۱۳۶۰) فراری شده بودم. در شهر آن‌ها بسر می‌بردم. رفت و آمد مکرر باعث آشنائی بیشتر با روحیات فرد فردِ آن خانواده و «او» شده بود.

با برادرِ بزرگ رابطه‌ام خوب بود؛ دوست‌اش داشتم، دوستم می‌داشت. فعالیتِ سیاسی به هم نزدیک‌ترمان کرده بود.

محبت‌های خواهر بزرگ باعث آرامش، روحیه‌ی نا آرام و مشوش‌ام می‌شد. او را هم دوست داشتم هم چون برادرش، علاقه‌ی او هم به من بسیار زیاد و آشکار بود.

نسبت به برادرِ کوچک علاقه‌ی خاصی داشتم او که هم چون دو خواهرش مرا با نسبتِ فامیلی صدا می‌زد نوجوانی دانا و هوشیار بود. استعدادش در فراگیری هر چیز جدید و مورد علاقه‌اش بخصوص مسائل سیاسی و فلسفی قابل تحسین بود. او شاگردِ زرنگ کلاس‌شان بود؛ به همین دلیل توجه مرا بیشتر به طرفِ خود جلب کرده بود.

اما «ریزه میزه» زیاد جلب توجه نمی‌کرد، ولی هم چنان دوست داشتنی بود. ساکت و کم حرف بود، بیشتر خود را با درس و مشق و کارهای دیگر سرگرم می‌نمود.

مادر، هیچ وقت از خوش قلبی‌اش نسبت به من کاسته نشد. علی‌رغم این که هر وقت می‌رفتم خانه‌شان می‌ترسید. (نه از من) از این که نکند برای من درد سری پیش بیاید و مهمتر این که نکند، درد سری هم برای بچه‌های خودش درست شود.

از رژیم حاکم مخصوصاً سردمدارش (خمینی) متنفر بود؛ مخالفت‌اش آشکار بود و هر چه دل‌اش می‌خواست می‌گفت. اما وقتی ما بحث سیاسی می‌کردیم با ما مخالفت می‌کرد و مانع می‌شد. نمی‌گذاشت.

پدر، بر خوردش چنان خوب و انسانی بود که هرگز از معاشرت با او سیر نشدم اصلاً. محافظه کاری و ترس بی‌موردِ مادر را نداشت. کم حرف می‌زد اما وقتی نظرش را اعلام می‌کرد محکم قاطع و صمیمی بود.

در همان سال و همان شهر مدت کوتاهی دستگیر شدم، مسائل‌ام لو نرفت، بدون بازجویی آزاد شدم؛ و بلافاصله آن شهر را ترک کردم.

گاه بگاه به آنجا بر می‌گشتم؛ سری هم به آن‌ها می‌زدم، کم کم نسبت به آنان احساس وابستگی بیشتری می‌کردم؛ دیدار با آن‌ها را با قرارهای تشکیلاتی که هنوز هم در آن شهر داشتیم تنظیم می‌کردم.

وقتی خانه‌شان نمی‌رفتم بی‌قرار بودم؛ وقتی می‌رفتم قرارم نمی‌گرفت؛ در ابتدا نمی‌فهمیدم علت این حالاتم چیست. وقتی تلفن می‌زدم دلم می‌خواست «او» گوشی را بردارد، گاهی هم برمی‌داشت. سلام می‌کردم؛ جواب می‌داد. احوال‌اش را می‌گرفتم؛ حالم را می‌پرسید. به همین راضی بودم. گوشی را می‌داد به دیگران.

وضع تقریباً به همین منوال ادامه داشت؛ تا در شهر دیگری دستگیرم کردند. (سال ۱۳۶۲) و در فاصله کوتاهی به زندان شهر آن‌ها انتقال دادند. نزدیک به دو سال در حبس ماندم در رابطه با پرونده‌ای پامین مابین کشیده شده بود که مربوط به مسائل خودم نمی‌شد. مصادره‌ی یک ماشین فتوکپی در سال ۱۳۵۸ که با ماشین من جابجا شده بود. باز لو نرفتم آزاد شدم.

فکر می‌کنم یک بار «او» هم همراه مادرش به ملاقاتم آمده بود. یا چون دلم می‌خواست می‌آمد شاید چنین فکر می‌کنم.

بعد از حبس راحت‌تر رفت و آمد می‌کردم. قبل از دور دوم دستگیری برادر بزرگ راجع به ازدواج با من گفتگویی داشت. سئوالی مطرح کرد که من جواب منفی دادم؛ بلافاصله متوجه منظورش نشدم. - گرچه اگر هم متوجه می‌شدم جوابم باز منفی بود.

خواهر بزرگ‌تر نامزد کرد. فکر می‌کنم شب عقد کنان او و بعد از برگشتن از سالن به خانه بود.

من به جشن عقد یه کم دیر رسیدم. از عروس معذرت خواستم گفتم:

- همین الان دارم مستقیم از تهران می آیم خیلی سعی کردم به موقع و حتی زودتر برسم اما نتوانستم. با شادی و خوشحالی نگاهم کرد، خندید و گفت:
- خیلی خوب شد آمدی!

آره همان شب بود. شبی که از سالن به خانه برگشتیم. خوب یادمه، مهمان ها رفته بودند؛ دور هم جمع بودیم؛ می گفتیم و می خندیدیم. اتفاقی یا به چه دلیلی چند بار پی در پی نگاهش کردم انگار تازه دیدم اش؛ یک دفعه احساس کردم گمشده ام بوده توی این خانه، حالا پیدایش کردم. به وجد آمده بودم شوق و شادیم چند برابر شده بود؛ شلوغ می کردم آنها هم همراهی می کردند و شادمانی هر لحظه اوج بیشتری می گرفت. آن ها می گذاشتند به حساب جشن عروسی. من به حساب یافته ام.

بعد از آن شب هر چه بیشتر روی آن فکر می کردم بیشتر به این نتیجه می رسیدم که نه! اشتباه نمی کنم دقیقاً خودش است. همان «او» (ست) که وقتی نمی دیدمش بی قرار بودم؛ وقتی می دیدمش قرارم نمی گرفت.

حالا هر وقت نمی رفتم بی قرار بودم؛ اما وقتی می رفتم برقرار برقرار!

شاید یکی دو ماه بیشتر نگذشته بود. تا خواستم ببینم چه باید بکنم باز خواستند دستگیرم کنند. این بار مسائل خودم لو رفته بود؛ به کمک یک شانس با قدری هوشیاری و یاری مردم و رفیقان موفق به فرار شدم.

فرار از سر زمین آرزوها و خاطره هایم.

فراز و نشیب های زیادی را طی کردم. اتفاقات و جاهای زیادی را پشت سر گذاشتم از لحظه ها و شرایطی عبور کردم که بعید نبود به قیمت وداع با زندگی تمام گردد. گمشده های دیگری هم یافتم که انگار در زندگی آنها را هم گم کرده بودم؛ شاید هم گمشده ای من نبودند اما وقتی آنها را می یافتم متعلق به خودم و شیوهی تفکرم می دانستم شان. می یافتم با کیفیتی دیگر؛ و یافته هایی هم بر باد می رفت.

گاهاً شرایطی برایم پیش می آمد که جز اندیشیدن به آن لحظه ها ابداً امکان تفکر به چیز دیگری برایم وجود نداشت.

در چنین دورانی "او" و هر خاطره ای تلخ و شیرین دیگری در سایه ی ذهن و حافظه ام قرار می گرفت.

گاهاً هم فرصتی پیش می آمد که به حلاجی تمام محفوظات تلنبار شده در مغزم می پرداختم. بسیاری از آنها بدرد بازنگری و تعمق نمی خوردند که فوراً کنارشان می گذاشتم. تعدادی را برای ارزیابی مجدد جدا می کردم "او" همیشه جزو جدا شده ها بود.

احساسم این بود که باز هم گم اش کرده ام با این تفاوت که دفعه ای قبل نمی دانستم چه گم

کرده‌ام . اما تقلا می‌کردم تا بیابم‌اش، تا این که ناگهان دیدم‌اش شناختم‌اش و پیدایش کردم (همان شبِ عروسی) اما این بار خوب می‌دانستم چه چیزی را گم کرده‌ام دیده بودم‌اش و می‌شناختم‌اش؛ که رنج و بارِ گم کرده این بار بسیار سخت و سنگین‌تر بود.

حاصل جمع گذشته را هیچ وقت نتوانستم با یک چوب بزمن. زیرا کم و زیاد، بالا و پائین، زشت و زیبا، غم و شادی، درست و غلط و... زیاد داشت ، یک خط در آن اما وجود دارد که زیگزاگی به پیش است و رو به ترقی و کمال.

اگر موفق می‌شدم که گذشته را به دو دسته (دو دوره) تقسیم کنم. دسته‌ای حماقت همراه با صمیمیت و شور و شوق، دسته‌ای دیگر به اضافه‌ی شور و شوق ، شعور ، شناخت، ایمان، اعتقاد، باور ، صداقت و بی‌ترید باز هم قدری حماقت .

حاصل اولی تجربه و از دست رفتنِ عمر، دومی استمرار و امید در به کار بستن تجربه در باقی عمر.

اکنون شکل با محتوا در تناقض قرار گرفته است ، ادعا در عمل با باور جور در نمی‌آید یعنی محیط و شرایط جغرافیایی کفایت کامل عمل به باورها را ندارد.

تطبیق مشکل است و تسلیم خفت بار.

شور و امیدم را از اندیشه‌ی تابناک انسانی می‌گیرم؛ سعی در وفق دارم و خفت را برابر مرگ و حتی بدتر از مرگ می‌دانم!

بدنبال ارتباط می‌گردم. رابطه‌هایی بوجود می‌آید. امید در بعضی‌ها تبدیل به ایمان و ایمان می‌رود که تبدیل به عمل گردد. اوضاع شدیداً بحرانی نشان از بهبود شرایط دارد. تغییر و تحولات اجتماعی گاهاً سرعتِ غیر قابل‌تصورى به خود می‌گیرند.

چاره‌ای نیست جزء تحرک بیشتر تا بلکه در سایه‌نمانیم. از آبستنی‌ی اوضاع چه پدیده‌ای متولد می‌شود نمی‌دانم! اما می‌دانم برای خروج از سایه سوخت و ساز فراوان باید داشت و تلفات بسیار خواهد بود.

در بحبوحه‌ی این اوضاع ؛ در رفت و برگشت نامه‌ها و مکاتباتی که دارم - با او هرگز مکاتبه نکرده بودم - از برادرم نامه‌ای بسیار غیر منتظره می‌رسد:

-ش... برای دیدن یک دوره‌ی چند ماه به آلمان می‌آید. تلغن تو را به او دادم حتماً به تو زنگ خواهد زد؛ اگر وقت داشتی و توانستی سری به او بزنی .

خاطرات گذشته بر سرم آوار می‌شود و یاد او را در من زنده می‌کند:

اسم مرا خوب نمی‌توانست تلفظ کند حرف "ب" را به جای دو حرف از اسم من به کار می‌برد.

یادمه : سال‌های زیادی چیزی از او در خاطر من نبود.

یادمه : گمشده‌ام بود که پیدایش کردم.

یادمه : بی او بی قرار بودم و با او قرار نمی گرفت
یادمه : وقتی شناختمش از دیدارش بر قرار می شدم
یادمه : از صمیم قلب عاشقش شده بودم.

یادمه : پیدایش کرده بودم.

یادمه : باز گم اش کردم.

بعد از رسیدن نامه ای که خبر آمدن اش را داده بود نامه ای برایش نوشتم. بدست اش نرسید.
اما به فاصله ی کوتاهی خودش رسید.

رفتم دیدم اش خودش بود! عشق ام بود و دیدارش عزیز!
برگشتم نامه ای عاشقانه برایش نوشتم. احمقانه جواب داد.

نوشتم و باز هم نوشتم و...

جواب نداد.

اما عشق ام را شناخت!

باز رفتم به دیدارش رو بروی هم نشسته بودیم سرش را پائین انداخت و عاقلانه معذرت
خواست.

سرش را بلند کرد وسعت بی کران عشق را در نگاهش و آبی لایتناهی آسمان را در چشمانش
دیدم و حظ کردم.

بدین سان فعال شروع به مکاتبه کردیم.

یک نامه از او و یک نامه از من پایان بخش این قصه خواهد بود.

قصه ای که برای او نوشتم و برایش خواندم اش.

۹۲ / ۹ / ۱۹ آلمان - رُزن هایم

نامه ی او:

... جان معلم خوبم سلام *

امیدوارم که تا حالا دیگه حسابی خستگی مسافرت چند روزه ی اخیر را بدر کرده باشید و بتوانید
حالا سرحال و پر انرژی به انجام وظایف بپردازید. من هم سعی می کنم علاوه بر کوشش در یاد
گیری بیشتر، بتوانم به بهترین نحو از تجاربی که طی دیدارِ اخیرمان بدست آوردم استفاده کنم
و با کمک شما بتوانم مرحله به مرحله مهم ترین درس های زندگی را فرا گرفته و به کار بندم.
واژه هایی را که صادقانه برایم معنی کردی به فرهنگ لغت ام اضافه کنم و در صدد تعمیم این

فرهنگ به دیگر افراد برآیم. واژه‌هایی مثل زندگی، آزادی، عشق و فداکاری، تساوی و عدالت و...

... وقتی اتوبوس راه افتاد، تا آخرین لحظه که از پیچ خیابان می‌گذشت، با نگاهم حریصانه تعقیب‌اش کردم اما او بی توجه به من رفت.

من هم رفتم که به اطاق برگردم، احساس عجیبی داشتم دلم می‌خواست ساعت‌ها پیاده روی کنم اما نمی‌دانم که چطور شد خود را توی اطاق دیدم همان جا مقابل تو نشستم و بعد از چند لحظه قیافه‌ی جدی، صدای گرم و لحن تند تو وقتی که داستان را می‌خواندی در برابرم مجسم شد. حس غریبی سراپای وجودم را در برگرفت، سنگینی روی قلبم احساس می‌کردم، بلند شدم تا پنجره را باز کرده نفسی تازه کنم، فکر کردم نکند با باز کردن پنجره و تغییر هوا و فضای اطاق، ذرات باز مانده از وجود تو و این تصور لطیف از بین رفته و محو شود اما بعد از چند دقیقه وقتی برگشتم دیدم هنوز همان جا نشسته‌ای و با نگاهی عمیق و تبسمی نافذ به من فهماندی که ... هنوز نرفته، ... هیچ وقت دیگر نخواهد رفت. دریافتم که تو نه در فضای اطاق، که در وجود و ذهن من راه یافته‌ای و از این به بعد می‌توانم هر لحظه بر اراده‌ی استوارت، به دل پاک تو که صمیمانه عشق و انسانیت را هدیه می‌کند، بیندیشم و برای رسیدن به کمال و غلبه بر موانع و مشکلات انرژی بگیرم همان لحظه به خود گفتم و حالا به تو می‌گویم: "ابد تا ابد با منی" «حرف ب را بجای دو حرف از اسم تو بکار می‌بردا».

بعد از چند دقیقه تلفن زدی و گفتمی که به رُزن‌هایم رسیدی و می‌توانی امشب به آمستردام برسی، خیلی خوشحال شدم و امیدوارم بتوانم لیاقت و استعداد خودم را در فراگیری درس‌های انسان دوستی و محبت به معلم گرامی‌ام نشان دهم.

... جان از تو هم انتظار دارم که حتی ذره‌ای در "امید بازگشت به وطن" تزلزل و کاهش راه ندهی و علاوه بر این که به تحصیل!!** ادامه می‌دهی طبق قولی که به هم دادیم از این "تن‌مادی" بهترین استفاده و درعین حال مواظبت را داشته باشی و برای بازگشت به سر زمین آرزوها و خاطره‌ها آنرا هم چنان سالم و پرتلاش نگه‌داری به دو بیت شعر که از نامه‌ی خودت به سرقت برده‌ام گوش کن:

دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نرفت

دائماً یکسان نباشد حال دوران غم مخور

گر چه منزل بس خطرناکست و مقصد بس بعید

هیچ راهی نیست کانرا نیست پایان غم مخور

پس به استناد داش حافظ باید مشتاقانه در انتظار لحظه موعود و پایان یافتن مشکلات و رسیدن به مقصود باشیم.

خوب دیگه با این خط خرچنگ غورباغه چشمت را خسته نمی‌کنم و منتظر ارتباط بعدی هستم
به آدرس پاسیون نامه بنویس که بهتر به دستم می‌رسه و آدرس پشت پاکت آدرس ... است
و چون چاپ شده نمی‌شد آنرا خط بزدم.

به امید دیدار. ش ... ۷۱/۶/۳۰ = ۹۲/۹/۲۱

نامه‌ی من:

ش... عزیز سلام!

خسته نباشی، برایت آرزوی بهترین‌ها را دارم؛ امیدوارم که هر روز استوارتر و مصمم‌تر قدم
در راه زندگی‌ای نو، پر سعادت و با مهربانی و محبت بگذاری.
ش... جان قلم شیوا و زیباییت، که مایه از صمیمیتی عمیق دارد شدیداً مرا تحت تاثیر قرار داد و
لذت مهربانی، انسانیت و دوستی و دوست داشتن را بر تک تک سلول‌های جانم چشانید.
ش... اگر از این که مرا چوب کاری کردی و شکسته نفسی نمودی بگذرم؛ اما از این که نوشتی:
اتوبوسی که مرا می‌برد تا آخرین لحظه که از پیچ خیابان گذشت با نگاه تعقیب کردی
نمی‌گذرم.

عزیزم آن اتوبوس ا... را می‌برد. ابد تا ابد پیش توست!

به امید دیدار

ابد نزد توست

فدات ا...

۹۲/۹/۲۹

** تحصیل نام مستعارِ فعالیتی است که من در خارج کشور می‌کنم و اسم رمزی است برای
مکاتبه با ایران؛ برای ش... تعریف کرده بودم. او هم به نیت شوخی از آن استفاده نموده است.
چون او خوب می‌دانست که من سال‌های خیلی پیش در ایران ترک تحصیل کرده بودم.
* نامه‌ی ش... عیناً از روی دست نویسنده تایپ شده بدون هیچ تغییری.

جعفر امیری